

ای ساریان آهسته ران؛ تمثیلی از وطن

«ای ساریان آهسته ران، کارام جانم می‌رود

وان دل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود»

این غزل سعدی یکی از اعجاب‌انگیزترین شعرهایی است که بر تارک ادبیات فارسی می‌درخشد؛ شعری که فراق را نه به صورت یک حادثه، بلکه به عنوان فرو ریختن بخشی از وجود انسان تصویر می‌کند. عاشق از ساریان نمی‌خواهد کاروان را متوقف کند، زیرا می‌داند رفتن آغاز شده است؛ تنها می‌گوید آهسته‌تر برو، کمی مهلت بده، بگذار چشم دیرتر باور کند آنچه را دل هنوز تاب پذیرفتنش ندارد. همین «آهسته ران» شاید تمام فلسفه جدایی باشد: انسان گاه می‌داند چیزی را از دست می‌دهد، اما هنوز امیدوار است زمان اندکی مهربان‌تر حرکت کند. برای من این غزل فقط درباره یک محبوب نیست؛ تمثیلی از وطن است.

«دلستان» سعدی می‌تواند ایران باشد؛ سرزمینی که انسان شاید سال‌ها و دهه‌ها از آن دور بماند، اما هرگز به طور کامل از درون او بیرون نمی‌رود. وطن تنها خاک و مرز نیست؛ مجموعه‌ای از حافظه، زبان، کودکی، خانواده، صداها، بوها، قبرها، کوچه‌ها و نخستین تجربه‌هایی است که شخصیت انسان بر آنها بنا شده است. ممکن است کسی نیم قرن در سرزمینی دیگر زندگی کند، اما یک شعر، یک موسیقی، یک نام یا خبری از ایران کافی است تا همه فاصله‌های جغرافیایی در یک لحظه فرو بریزند.

انسان می‌تواند از وطن مهاجرت کند، اما همیشه نمی‌تواند وطن را از درون خود مهاجرت دهد. از همین رو وطن با حکومت یکی نیست. حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، نظام‌ها تغییر می‌کنند، شاهان رؤسای جمهور و رهبران به تاریخ سپرده می‌شوند، اما وطن پیش از آنان بوده و پس از آنان نیز خواهد بود. هیچ حکومتی مساوی ایران نیست. این تمایز امروز اهمیتی اساسی دارد. می‌توان با حکومتی به شدت مخالف بود و برای تغییر آن مبارزه کرد، بی‌آنکه از زخمی‌شدن کشور خوشحال شد. می‌توان از استبداد بیزار بود و در همان حال از بمباران ایران به درد آمد. مخالفت با حکومت، مجوز نفرت از وطن نیست؛ همان‌گونه که دفاع از وطن نیز الزاماً دفاع از حکومت نیست. و درست در همین نقطه است که شعر سعدی از یک غزل عاشقانه فراتر می‌رود.

«ای ساریان آهسته ران» را می‌توان خطاب به تاریخ گفت؛ به جنگ، به قدرت، به دولت‌ها و حتی به خود ما. گویی باید به همه کسانی که ایران را فقط بر روی نقشه، در محاسبات نظامی یا در ترازنامه منافع خود می‌بینند گفت: آهسته‌تر. آنچه در میان این بازی قدرت جابه‌جا می‌شود فقط خاک نیست؛ آرام جان انسان‌هاست.

تهران، شیراز، تبریز، اصفهان، اهواز، رشت یا مشهد فقط مجموعه‌ای از ساختمان‌ها نیستند. هر شهر انباشته‌ای از حافظه است؛ خانه‌ای که مادری در آن پیر شده، مدرسه‌ای که کودکی در آن نخستین کلمه را نوشته، کوچه‌ای که کسی نخستین بار عاشق شده، گوری که پدری در آن آرام گرفته است. وقتی جنگ به شهری می‌رسد، فقط دیوار نمی‌شکند؛ بخشی از حافظه جمعی یک ملت نیز زخمی می‌شود.

برای ستاد نظامی، یک نقطه ممکن است «هدف» باشد؛ برای انسانی دیگر همان نقطه «خانه» است.

و شاید تمام تراژدی جنگ در فاصله میان همین دو کلمه باشد. قدرت‌های خارجی نیز، هرکدام، پیش از هر چیز منافع خود را دنبال می‌کنند. آمریکا، اسرائیل، روسیه، چین یا هر دولت دیگری موظف نیستند ایران را بیشتر از کشور خودشان دوست داشته باشند. خطا از جایی آغاز می‌شود که ما ایرانیان دشمنی یک قدرت با حکومت ایران را با دوستی آن قدرت با خود ایران اشتباه بگیریم. دشمن حکومت ایران، الزاماً دوست ایران نیست.

سیاست بین‌الملل بر عشق استوار نیست؛ بر منفعت، امنیت و قدرت استوار است. ممکن است کشوری امروز با حکومت تهران دشمن باشد و فردا، اگر منافعش اقتضا کند، با همان حکومت مذاکره کند. همان‌گونه که ممکن است امروز از بخشی از اپوزیسیون حمایت کند و فردا همان حمایت را کنار بگذارد. در سیاست، دوستی دائمی کمیابتر از منفعت دائمی است. از همین رو عشق به وطن باید مستقل از نفرت از حکومت باقی بماند. اگر روزی نفرت ما از یک نظام سیاسی چنان شدید شود که ویرانی کشور را نیز قابل قبول بدانیم، باید از خود بپرسیم آیا هنوز ایران را دوست داریم یا فقط سقوط دشمن سیاسی خود را می‌خواهیم؟ وطن‌دوستی دقیقاً در چنین لحظه‌ای آزموده می‌شود؛ زمانی که باید میان خشم خود و سلامت کشور یکی را انتخاب کنیم. وطن بزرگتر از عقیده سیاسی ماست. ایران نه ملک سلطنت‌طلب است، نه جمهوری‌خواه، نه چپ، نه راست، نه مذهبی و نه سکولار. وطن همان ظرف مشترکی است که تمام این اختلاف‌ها باید بتوانند در آن جا بگیرند. اگر هرکس فقط ایرانی را بپذیرد که مانند او فکر می‌کند، دیگر وطنی مشترک باقی نمی‌ماند؛ فقط اردوگاه‌هایی باقی می‌مانند که هر کدام نام ایران را بر پرچم خود نوشته‌اند. شاید مهاجر این حقیقت را بیش از دیگران لمس کند. وطن برای او گاهی دیگر یک مکان نیست؛ جغرافیای درونی انسان است. جایی که از آن دور است، اما همچنان با آن زندگی می‌کند. به همین دلیل است که خبر جنگ یا بمباران برای او فقط خبری در صفحه سیاست خارجی نیست؛ گویی چیزی درون خودش هدف قرار گرفته است. و شاید به همین دلیل سعدی در ادامه همین غزل به آن تصویر تکان‌دهنده می‌رسد:

«در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود»

این فقط وصف جدایی از محبوب نیست. برای مهاجر، برای تبعیدی، برای کسی که وطن را زخمی می‌بیند، معنایی بسیار بزرگتر پیدا می‌کند. وطن گاهی آنقدر با هویت انسان درهم آمیخته است که آسیب آن، آسیب چیزی بیرونی نیست؛ گویی بخشی از خود انسان جدا می‌شود. شاید به همین دلیل این غزل پس از قرن‌ها همچنان زنده است. سعدی درباره تجربه‌ای سخن می‌گوید که فراتر از زمان است: درباره آنچه انسان نمی‌تواند نگه دارد، اما نمی‌تواند از دوست‌داشتنش نیز دست بکشد. وطن نیز چنین است. ممکن است از آن دور شویم، از حکومتش خشمگین باشیم، با تاریخش درگیر شویم و حتی سال‌ها نتوانیم به آن بازگردیم، اما هنوز وقتی زخمی می‌شود چیزی در ما می‌لرزد. پس شاید امروز بتوان این غزل را چنین شنید: ای ساربان آهسته ران؛ نه فقط محبوبی در حال رفتن است. آرام جان یک ملت می‌رود.

و شاید وظیفه ما نیز همین باشد که در میان تمام اختلاف‌ها، نفرت‌ها و بازی‌های قدرت یک چیز را فراموش نکنیم: می‌توان با حکومت جنگید، بی‌آنکه با وطن جنگید؛ می‌توان آزادی خواست، بی‌آنکه ویرانی را پذیرفت؛ می‌توان از جهان یاری گرفت، بی‌آنکه اختیار ایران را به جهان سپرد. زیرا حکومت‌ها فصل‌های تاریخ‌اند؛ اما وطن خود کتاب است. و اگر کتاب سوخت، دیگر مهم نیست کدام فصل را دوست داشتیم و کدام فصل را نه.

مهدی روسفید - برلن

23.08.2026